

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم،مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم..لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

# ***Ai No Kusabi***

*The Space Between*

Vol. 1

**STRANGER**



Rieko Yoshihara

*June*

*Yaoi*



*Novel*

# *Ai No Kusabi* *The Space Between*

جلد اول

بیگانه

نویسنده: ریکو یوشیهارا

تصویرگر کاتسومی میچیهارا

مترجم انگلیسی: کلی کوین

مترجم فارسی: دختری با ماسک شیشه ای

## فصل دوم - بخش اول

میداس، شهر گناه، یک کالیگولای پیوند خورده با سکوت....

ساعات نیمه شب آرام میگذشت ...

یا شاید مفیستوفلی شیطانی تر از حاکم توطئه گر ....

یا شبیه شانگری-لا وقتی که لبه لباسش را بالا داده و با کیمونوی نئون رنگ روشنش، با آن لبخند عشوه گر که از گوشه لبانش می تابد روح همه را تصاحب میکند.

میداس قلب و اراده را میسوزاند. عقل و خردها را به مسیرهایی درهم و راکد راهنمایی میکرد. حاکم بی چون و چرای تاریکی که به هیچ کس تعهدی نداشت. بخاطر تمام این دلایل بود که میداس را چهارگوشه عیش و نوش میخواندند. این شهر بدنام، همچون ماه کلانشهر تاناگورا محسوب میشد که لامبدای 3000 بر آن حکومت میکرد. این ابرپردازنده بزرگ «ژوپیتتر» خوانده میشد. حوزه های مجازی او هر نوع لذت قابل تصویری را ارائه میداد و پاسخگوی تمام خواست و نیاز انسان ها بود. کازینوها، بارها، فاحشه خانه ها همه از جنبه های حقیقی این صنعت بودند.

درون مرزهای میداس هیچ قانون و تابوی اخلاقی وجود نداشت. شبهایش پر بود از شهوترانی، بدگمانی و رژه زرق و برق پول و قمار... در آنجا تا خود صبح ساعتها

را به وقت تلفی و بیهودگی می گذراندند.

اما این شهر با آن ظاهر براق و خیره کننده اش یک روی دیگر نفرت انگیز داشت. چهره متناقض میداس از یکسو مانند میزی پر از نعمت آسمانی بود که غرایز اساسی نهفته در ذات انسان را از بند می رهاند.

بی قاعدگی های آنان حد و حصر نداشت و پرتوهای نور اغواگر درون تاریکی شناور بودند. در زیر نور مهتابی چراغ جذب کننده حشرات گرد هم جمع شده و در هوای نمناک شب می چرخیدند. نفس چسبناک میداس به دست و پاها می چسبید و عقلانیت شخص را کرخت میکرد و قلب و ذهن را سست کرده و از کار می انداخت.

هسته شکل دهنده میداس از دو حلقه متحد المركز ساخته میشد که از روی هم عبور میکردند: ناحیه یک (لهاسا) و ناحیه دو (فلیر) — و هیچ احساسی در آن جایی نداشت. وقتی زمانش میرسید شب سرد برای پراکنده کردن همه کسانی که آنجا بودند کفایت میکرد چشم انداز شهری بطور کامل تغییر می یافت.

در حومه میداس، ناحیه خودگردان شماره 9 ، کِرس قرار داشت. اینجا بطرز مسخره ای بخشی از میداس بود... زاغه نشین ها... مرزهای میان منطقه عیش و نوش با این منطقه مشخص شده و علاقه ای به ارتباط با هم نداشتند.

اما هیچ دیوار بلند یا مرزی این دو ناحیه همسایه را از هم جدا نمیکرد و چیزی آنجا نبود که مانع ورود یا تخلفات و تجاوزات مرزی احتمالی شود ولی خیابانها



به شکل / اینجا و آنجا از هم جدا شده و تفاوت چهره هر دو منطقه چنان شدید بود که تنها یک کور متوجهش نمیشد.

هیچ نشانه ای از سکونت انسانها در خیابان های مخروبه و ویران دیده نمیشد و اصلا نیازی نبود که گفته شود آنجا از نور روشن نئون رنگ میداس بدور بود و دیوار ساختمان ها با نور قهوه ای رنگی روشن میشدند.

ظاهر عجیب و درهم آنجا بیانگر گذر زمان بود که بطور ناگهانی برگردد. انگار گذشته و آینده را در یک مسیر غیر منتظره بهم پیچانده بودند. آنچنان که آوای شور و لذت ها از بخش پر لذت میداس به گوش میرسید صداهای عشوه گرانه متملق در باد پراکنده میشد اما هیچ چیزی از آن به سرزمین متروک نمیرسید بجز تسلیم شدن در برای پریشانی شوم و رنگهای شب وار.....

کِرس ناحیه ای خاک گرفته بود که در آن عصر رها شد. هر تصمیمی برای پاکسازی آن ستون خاک گرفته محکوم به فنا بود و هر عملی که میتوانست ماهیتی خود انگارانه و در جهت احیای آن جامعه بکار رود خیلی زود از میان میرفت.

تنها صدایی که از آنجا به گوش میرسید. رنجش عمیق و آه های خانمان سوز بود. روز و شب بذر فساد و تعفن و مرگ در آنجا کاشته میشد. هیچ چیزی در این زمین سمی رونق نداشت نه انسانها و نه شهر... فشارها چنان عادی و معمول بود که رویاهای هر شخص در آنجا می پوسید و از بین میرفت و او در محلات کثیف فقیر نشین می مرد.

برای شهروندان کِرس کلانشهر مرکزی تاناگورا (جایی که همه چیز وجود داشت و زمان در آن شهر هیچ وقت به پایان نمی‌رسید) دنیای غیرقابل تصور و بسیار دور دور بود. اینجا آنان اجازه نداشتند حتی چکمه اهالی میداس را لیس بزنند که حاکم مطلق شب بود چه رسد به تاناگورا....

آنها در کِرس با واقعیت حال حاضر و رویاهای شب-گونه از میان رفته شان زندگی میکردند. هیچ کس به آنان اجازه نمیداد یک باغچه بکارند.

یک روز، ابرهای تیره، با سرعت عجیبی در آسمان حرکت میکردند. هوا سراسر صبح خوب بود ولی هنگام ظهر آسمان تیره و تاریک شد. در عرض ده دقیقه طوفان و آذرخش آنجا را فرا گرفت. باران چنان بر زمین می کوبید که انگار این فقیران بی خانه اصلا آنجا وجود ندارند. خیابان های مسدود شده با آشغال را سیل گرفت و روان آب ها تبدیل به رودخانه خروشانى شد که هر چه بر سر راهش بود را با خود می برد.

سپس شب رسید.

آسمان پس از این نبرد سهمگین با زمین عقب نشینی کرد و پر از ستاره های درخشان شد. این شب که خصوصیت اصلیش تاریکی محض بود حالا به طرز عجیبی زیبا و پاک و صاف بنظر میرسید. شب هنگام، به یمن بارندگی عصر، جوانان محلات فقیر نشین توانستند برای ساعاتی از خانه های محقر خود خارج شوند.

برای هم نوشیدنی میریختند و با عجله و بخاطر تاثیر دارو و مواد با هم رابطه جنسی برقرار میکردند.....پرسه زدن باندهای تبهکاری در آن منطقه اصلا چیز عجیبی نبود آنها می چرخیدند و شر به پا میکردند.

توازن قدرت در ناحیه شماره 9 با فصل تغییر میکرد. میشد گفت با وجود از میان رفتن گروه های قبلی همیشه کسان جدید پیدا میشدند که جای قبلی ها را بگیرند.با اینحال اصلا دلایل چندان مناسبی برای آتش افروزی و جنگ های خود نداشتند و حتی شایعات شورشهای داخلی و درون گروهی نیز چندان جدی اطلاق نمیشد.کشمکش های میان این گروه ها را بسختی میشد «نبردهای جنگ سالارانه» محسوب کرد.

آنجا پر بود از مردان سرکش رذل و حیوان صفت اما هیچ کسی قدرت بیرون راندن و شکست دادنشان را نداشت.هرچند که در پایان هیچ کس به این جنگهای بیخودی جواب رد نمیداد و این خشونت های بی پایان عامل بدتر شدن اوضاع مردم آن محلات بود.

اخیرا جدال بر سر برتری میان گروهی جیکز(از بچه های گروه هایپرکیدز) و مادوکس سگ دیوانه بالا گرفته بود که جایگاه قدرت خود را از دست داد. این دوره جدید نبرد را جنگ میان رژیم قدیمی و جدید میگفتند.در این میانه، یک گروه قدرتمند دیگر در سایه ها حضور داشت و منتظر بهترین زمان برای زدن ضربه مهلکش بود.



تقریباً برای چهار سال همه چیز به این شکل بود. غیر از اینکه جان و اعتبارشان را وسط می‌گذاشتند می‌توانستند هر چه بخواهند به آسانی بدست بیاورند. هر چند که این نبردی برای بقا بود که تضمین محدودیت متقابل بواسطه عدم توانایی‌های متقابل محسوب میشد.

تا روزی رسید که، بایسون بر محدوده آزاد آتش که به «شکاف آتشین» هم معروف بود حکومت کرد اما گروه آنان در زمان اوج از هم پاشید و دیگر جانشینی نداشتند که برای امورش تصمیم‌گیری کند.

حالا نوبت جیکز و مادوکس بود.

«آنچه که از زمان کشتار ماند» چیزی بود که همه درباره اش سخن می‌گفتند ولی برای کنار زدن این مشکلات یک عامل اساسی کم داشتند: قدرتی که بتواند افرادی را به خود جذب کند و از قدرت جمعی ورای قدرت انحصاری کمک بگیرد.

زاغه نشین‌ها شخصی با چنین ویژگی‌های شخصیتی خارق‌العاده را می‌شناختند. او پسری بود که در سیزده سالگی مرکز حمایت از کودکان را ترک کرده و نه موقعیت اجتماعی خاصی داشت و نه امتیاز ویژه‌ای.... با اینحال در مدت کوتاهی توانسته بود برای خودش در محلات زاغه نشین نام و نشانی دست و پا کند.

هرچند موفقیت‌هایش بخاطر ظاهر جذابش نبود و نه بخاطر سودمندی و نه در برابر کسی زانو می‌زد و نه میشد اعتمادش را به آسانی جلب کرد همه کسانی که

او را میشناختند باهم توافق داشتند که موفقیت هایش را بخاطر برتری ذاتی شخصی اوست که در سن 13 سالگی کسب کرده است.

همه میگفتند: «او یک وارجاست و به کسی تعلق ندارد!»

تمام ساکنان میداس افسانه هیولای وارجا را میدانستند که نام دیگرش راگون بود. خدای شیطانی دنیای زیرین یا گرندل نابودکننده روح، هیولای شکارچی که با یک جهش آرواره فولادین و دندان تیزش میتواند گوشت و پوست انسان را بدرد. یک کیمرای چهاربال که در هوا به پرواز در می آمد و پوست سیاه بدنش می درخشید و برق میزد.

بطور کلی، بخاطر موهای سیاه و چشمان تیره و راکدش با وارجا مقایسه میشد حتی در بین زاغه نشین ها هم چنین گونه ای نایاب بود تا جایی که برخی او را با لقب دورگه مسخره میکرد.

از طرفی خوی وحشیگریش با آن ظاهر زیبای ظریف هیچ همخوانی نداشت. اگر در جنگل قانون «هر که قوی تر است زنده میماند» حکفرما بود پس آن فرد ضعیفی که برای جلب حمایت قوی تر ها به آنان نزدیک میشدند رفتارشان انسان گونه حساب میشد.

هرچند آن پسر اصلا به این حرفها و شایعاتی بی اساسی که در باره اش میگفتند توجه نمیکرد و بخوبی با همه ارتباط داشت و هر کاری میتوانست برایشان میکرد و در ازایش هیچ چیز خاصی نمیخواست. اینها بدین دلیل بود که همیشه در کنار

خود یک « جفت » داشت. کسی که میتوانست آن را « معشوقه یا یار » بداند. اصلاً اغراق نیست اگر بگوییم که جز آن جوان چشمانش هیچ کس دیگری را نمیدید. با فرض بر اینکه آن شخص بالغ تر بود و سالهای بیشتر از او زندگی کرده میشد فهمید که اشخاصی هم بودند که بدون توجه به جنسیت و سن برای او تلاش میکردند. تمام حرکاتش را با کنجکاوی و شور و شوق دنبال میکرد و در طی فعالیت های روزانه اش همه توجهش را به این موضوع میداد.

با اینحال هیچ محدودیتی در برداشتن درخشش شخصیتی خود قائل نبود. دایره افسونگری و جذابیت شخصیش بیشتر میشد درحالیکه شبیه یک فرمانده رفتار می کرد کاملاً طبیعی بنظر میرسید که بایسون در مدت کوتاهی به چنان درخشش و موفقیتی برسد.

بعد آن روز رسید....

بایسون مانند یک گلوله توپ در هوا متلاشی شد. زاغه نشین ها با ناباوری و حیرت بدون اینکه بتوانند حرفی بزنند تنها تماشا میکردند. رفت .... درست همینطوری!

هیچ راه دیگری نبود. این حرف همه جا پخش شد که یکی از بایسون کنار گرفته است. چرا؟ دلش چیه بود؟

یک شوک بزرگ به محلات فقیر نشین وارد شد و بدنبالش طوفانی از شایعات زشت و اهانت آمیز در قالب حدس و گمان آنجا را فراگرفت و دلیل واقعی از هم پاشیدن بایسون از دید همه پنهان ماند.

تنها/و میتوانست راهنمایشان باشد. علی رغم حقیقت پنهان داستان بایسون، گروه درندگی خاص ریگی را که برای همه جذاب بود کم داشتند بهمین دلیل خیلی زود به بن بست رسیدند و بدین شکل تمام بایسون از بین رفت و تنها چیزی که از آن ماند داستان های قدیمی سلحشورانه اش بود.

تقریباً چهار سال از آن زمان گذشت.

اعضای اصلی بایسون استوار تر از قبل گروه را به شیوه خود برپا کردند(هرچند سخت میشد گفت کارشان را خوب انجام داده اند.) و با بی قراری رشد کردند.

طبیعتاً در تمام این سالها شمار زیادی از افراد متظاهر سعی میکردند آنها را شکست دهند و با گروه های تقلبی شان خیابان ها را تصرف کنند.بایسون شاید منحل شد ولی همیشه حضور قدرتمندش احساس میشد و جوان های مشتاق میخواستند حتی اگر شده سهم کوچکی در پیروزی های آن داشته باشند.

در حالیکه آنان همه خودشان را بازمانده بایسون محسوب میکردند. یار قدیمی ریگی و بقیه اعضای اصلی بایسون در مقابل اصرارهایی که به آنان میشد مقاومت میکردند. آنان طعم شانه به شانه ریگی ایستادن و هیجان ناشی از پیروزی ها را چشیده بودند و با او دست به اقدام زده بودند و میدانستند هیچ چیزی نمیتواند جای او را بگیرد.

با تغییر زمان کیفیت کشمکش های منطقه تغییر کرد. آنان که قدرتمند نبودند و نمیتوانستند برای پیشرفت خود کاری کنند سرنوشتشان این بود که عقب بیفتند و دیگران را خواهش و التماس کنند.

با دیدن این وضعیت میشد گفت انتخاب سایر اعضای بایسون درست بود. گذشته باشکوه آنها به شکل ویران کننده ای از بین رفته بود. برای اجتناب از احساس حقارت هرزه کس دیگری شدن تنها راهی بود که برایشان ماند. حالا آنهایی که زمانی تحقیرشان میکردند برای خود سری میان سرها شدند.

دو سر این نبرد جیکز و مادوکس بودند. جیکز از گروه هایپر کیدز و مادوکس سگ دیوانه... اصلا اهمیت نداشت قدرت و نفوذ آنان در زاغه نشین ها چقدر زیاد میشد. گروه هایشان هیچ وقت حمایتگر نبودند.

«اینا اصلا شبیه بایسون نیستن!»

«غاصب ها! اینا هیچی نیستن جز یه مشت متقلب!»

همیشه آنها را با بایسون مقایسه میکردند و واکنش های آنان نفرت انگیز و بدون فکر بود.

بایسون! بایسون! بایسون!

بدون شک آنها که خودشان را دارنده قدرت مردم زاغه نشین میدانستند از شنیدن نام بایسون عصبانی و ناراحت میشدند تنها می توانستند در رویارویی با افسانه سابق و سایه کنونی وانمود کنند هیچ اهمیتی به افتخارات آنان نمی دهند

و در عین حال برای همین بود که سوگند خوردند یکبار برای همیشه بقایای  
پوسیده بایسون را از میان بردارند و نامش را از بین ببرند و همه چیز باهم یکی  
شد.....

دو ماه گرد در آسمان شب می درخشیدند...

«هاه... هاه.... هاه....»

کیریه، نفس زنان، صورتش را به دیوار پستی یک خیابان مخروبه چسباند و نفس  
عمیقی کشید. اتاقش را ترک کرده و به نقطه همیشگی آمده بود. او قصد داشت  
با همگروهی هایش دیدار کند ولی واقعا چه اتفاقی افتاده بود؟

تخم سگا! کثافت! بی شرفای--!

ناگهان به آنان حمله شد. او توانسته بود از اولین ضربه نجات یابد بعد مانند  
دیوانه ها پا به فرار گذاشت. سعی داشت تعقیب کنندگان خود را فریب دهد ولی  
حالا نمیدانست کجاست....

گندش بزن!

قلبش مانند طبل میکوبید و عرق سر و صورتش را پوشانده بود. بخاطر آن فرار  
ناگهانی دهانش خشک شده بود و پشت سر هم می غرید: لعنتی! لعنتی! لعنتی!  
در حال حاضر تنها کاری که از دستش بر می آمد فحش دادن بود. کیریه عرق  
پیشانی را پاک کرد سپس اطراف خود را خوب نگریست تا اینکه ناگهان یک  
نقطه سرخ آتشین از درون تاریکی جایی دور تر از او روشن شد.

او از روی غریزه سر خود را پایین گرفت. بعد نگاه سریعی به آنسوی دیوار انداخت و سایه ناپیدای کسی را روی ساختمان های مخروبه جلویی دید. کوچه ها و خیابان ها همه رنگ شب گرفته بودند و تنها منبع روشنایی، نور آبی آن دو ماه درون آسمان بود.

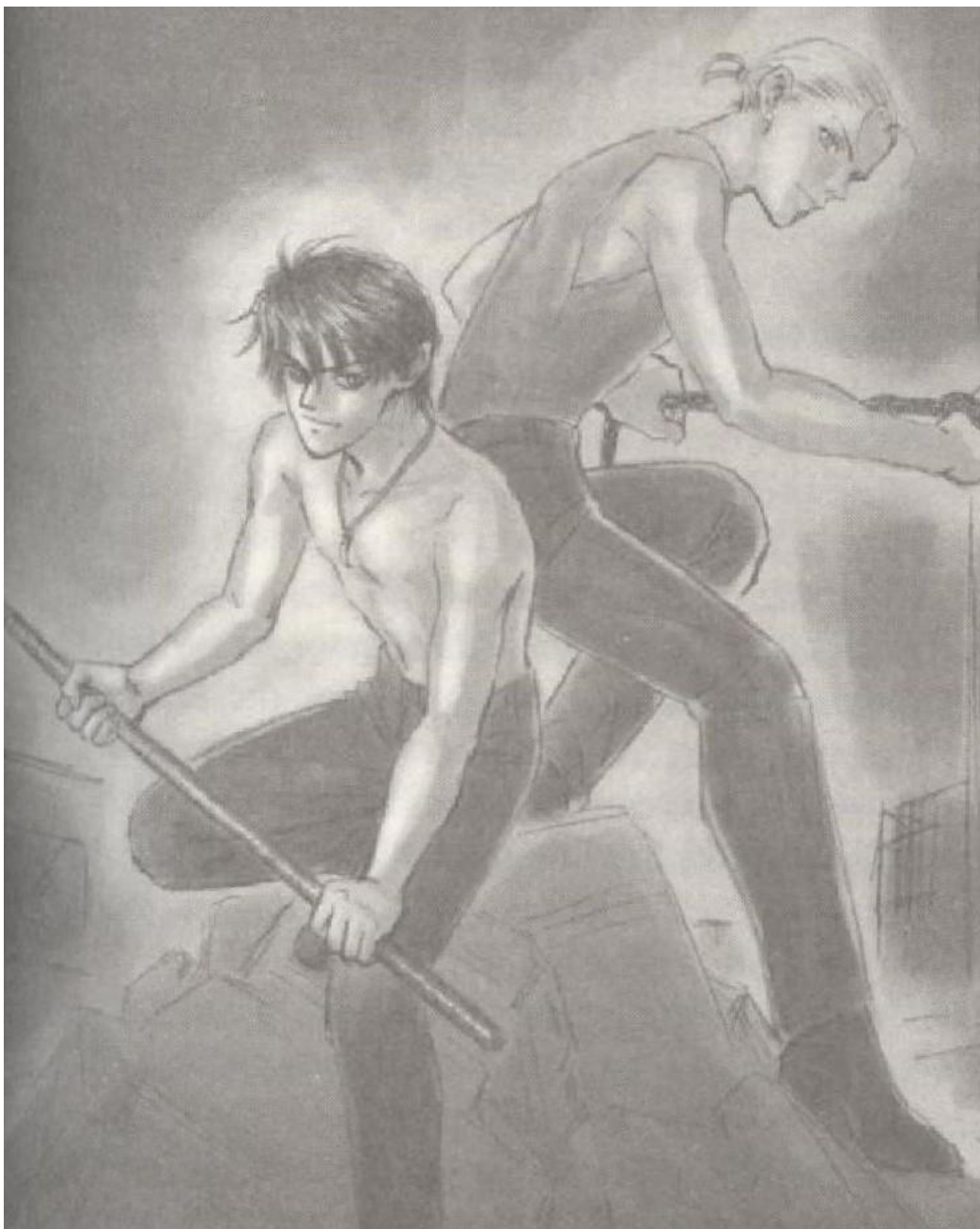
«اون اینجاست؟»

«نه انگاری در رفت!»

«بهت گفتم نباید میزاشتیم در بره ... باید بریم سر وقتش و بگیریمش!»

«چی میگی واسه خودت؟ اون حرومزاده کوچولو خیلی سریع بود!»





صدایشان به اندازه کافی بلند بود و از صدایشان می شد فهمید هنوز جوان هستند. آن سایه ها با خشم به اینطرف و آنطرف حرکت میکردند.

« حالا چیکار کنیم؟ اون مارو دید!»

جوی پر از نفرت و خشم آنان را احاطه کرده بود.

تعدادشان زیاد بود. اگه اینجا کیریه را پیدا میکردند مجبور بود ده به یک با آنها بجنگد و آسیب ندیدنش غیر ممکن بنظر میرسید. او که بخوبی از حقیقت اطرافش مطلع بود. در حالیکه نفس خود را حبس میکرد درون تاریکی بی صدا براه افتاد.

« خوبه باید بیفتیم به جونس... همین واسه الانش بسه دیگه؟ نه بنظرم از اونجا که ممکنه بعدش نوبت خودمون باشه باید همچین بزنیمش صدای سگ بده!»

کیریه مشت‌هایش را بهم گره کرده بود و دندان‌هایش را محکم بهم میسایید تا از شنیده شدن صدای قلبش جلوگیری کند. کیریه برای سه سال از بچه‌های مستعمره نشین منطقه بود ولی در خیابان میگفتند گنگ جیکز همه بچه‌اند و حتی به 15 سال هم نمی‌رسند. به عبارت دیگر آنها بچه‌های نترسی بودند که از همان کودکی با تفاوت‌های زندگی در مرکز پرورش کودکان و زندگی در زاغه نشین‌ها آشنا میشدند.

به‌همین دلیل بود که بایسون در روزهای اوجش بهتر و پیشرفته‌تر از جیکز بنظر میرسید. در سن سیزده سالگی چه کسی خوشش می‌آمد یا نه بچه‌های بایسون از محافظان جدا میشدند. تمامی چیزهایی که داشتند را رها میکردند و مجبور بودند همراه هم‌امورشان را سر و سامان دهند.

تنها به همین دلیل بود که اعضای بازمانده‌اش برای جیکز مایه دردسر بودند. از آنجا که هیچ وقت بایسون از نو احیا نشد و جیکز را تقلیدی بدشکل از آن می‌دانستند و بخاطر حضور طولانی مدت بایسون، همه چیز گنگ جیکز با تصویر قبر شده بایسون مقایسه میشد.

ریکی، این بت ناشکستنی همه چیز را بهم ریخته بود. او که در روزهای اوج کنار کشید

شبيه دلاور شكست ناپذيرى بنظر ميرسيد كه همه چيز به او ختم ميشد و همه چيز با او معنا ميگرفت. اما با وجود تمام چيزهايي كه رخ داده بود همراهي با بايسون در اين روزها حكم خنجر درون تاريخي را داشت و كيري به خاطر موقعيت اصلي خود به دردسر افتاده بود. با اينحال خودش خوب ميدانست عذر و بهانه براي آنچه كه خود را درگيرش کرده وقت تلفي بود.

بچه هايي كه با جيكر كار ميكردند تا زماني كه همه كساني را كه با بايسون ارتباط داشتند را ريشه كن نمي كردند دست بردار نبودند. يكي از كله خراب ترين اعضاي جيكر، بالاخره متوجه آن شخصي كه روي خرابه نشسته بود شد: «هوي آشغال مادر به خطا اونجا چه غلطی میکنی؟»

گستاخي و بي تربيتي كه سوال كننده بكار برد براي اين بود كه براي شكارش خط و نشان كشيده باشد ولي جوابي كه گرفت چيزي نبود كه انتظارش را داشت: «اينجا جايي نيست كه بچه ها بخوان اين موقع شب توش ول بچرخن.... پس تو هم گمشو برو خونتون!»

شخص با لحنی همچون يك فرمانده به او جواب داد با اينحال در تن صدایش ميشد مقداري سرزندگي شنيد كه براي اين بچه هاي نترس آزار دهنده بود. كيري به غرر كنان پيش خود گفت: «اين مرده ديگه چه احمقيه!»

او ميدانست كه اين بچه ها عضو جيكر هستند و اگر اين مرد ميخواست با آنان بجنگد حتما بايد اندازه اينها توانايي ميداشت در غير اين صورت احمقي بيش نبود.

«اگه ميدونستی داری با کی حرف ميزنی پیرمرد، اول فکر میکردی بعد دهن گشادتو

باز میکردی!» جوان جلوتر رفت تا نشان افتخار گنگ جیکز را نشان دهد: «حالا که نمیدونی ما خوشحال میشیم که حالت کنیم ... فقط یوقت از ترس خودتو خیس نکنیا!» مشخص بود که آن جوانک قصد دارد چه کند و چه نمایشی براه بیاندازد: «هرچند دیگه واسه اینکه بری تو بغل مامانت دیره!»

جوانان این بار روی این مرد زوم کرده بودند. مرد را هدف بهتری می دیدند و میخواستند انرژی اضافه شان را خرج او کنند: «آره درسته... تو داری با گنگ جیکز حرف میزنی!» «جیکز؟» مرد با ناامیدی کمی خودش را عقب کشید و ادامه داد: «متاسفانه همچین کسی رو نمیشناسم .... پس ایشون هر شب شماها رو پوشک میکنه؟»

رفتار گستاخانه اش چیزی ورای تصور همه بود کیریه با شگفتی نگاهش میکرد و با ناباوری پیش خود اندیشید: /این یارو مخش خرابه!

«باشه حالا که جیکزو نمیشناسی من بهش میشناسونم!»

«لعنت بهش بزن بگیر جون بی ارزشش رو!»

بچه ها شدیداً خشمگین شده و آماده حرکت بودند. اما مرد دوباره گفت: «شما خیال میکنین اینجا رو خوب میشناسین ولی اینجا خیلی فرق داره!» او خود را جمع و جور کرد و راست ایستاد.....

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

به این کانال ملحق شین و ما رو همراهی کنین

